

به نام خدا

نقدی بر "چشمان خمار"

شماره داستان : ده

پیشگفتار ...

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه.

شروع ...

فرض کنید که آخرین روز سال نه هزار و نهصد و نود و نه باشد.
شما فکر می کنید که آیا ممکن است که چنین زمانی برسد؟
من نظری ندارم. ولی فرض کنیم که برسد.
و آن لحظه. چه لحظه ی عجیبی است.
لحظه ای که:
ده هزار سال قبل، در چنین لحظه ای، مسیح متولد شد.
در این ده هزار سال، ما، چه کردیم؟

به یاد شعری... :

من با سمند سرکش و جادویی شراب
تا بیکران عالم پندار رفته ام
تا دشت پرستاره ی اندیشه های گرم
تا مرز ناشناخته ی مرگ و زندگی
تا کوچه باغ خاطره های گریز پا
تا شهر یار

دیگر شراب هم جز تا کنار بستر خوابم نمی برد.
هان.

هان ای عقاب عشق، از اوج قله های مه آلود دوردست
پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من
آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد
آن بی ستاره ام که عقابم نمی برد.

پر کن پیاله را کین آب آتشین دیریست ره به حال خرابم نمی برد.

نمی دانم که چرا این متن را اینطور شروع کردم. البته که مهم نیست. می خواستم تنها در مورد چیستی "ارتباط ناب" صحبت کنم. ولی اجازه دهید که کاری نکنم که از آن پشیمان شوم. اصلاً دوست نداشتم که بر این داستان نقدی بیاورم. اما چه کنم که دلم خواست و من هم که هر چه دلم بخواهد همان را می کنم. پس نوشتم. دلیل آنکه نمی خواستم بر این داستان نقدی بنویسم این بود که احساس می کردم که هر چه می خواستم بگویم، در خود داستان گفتم. بگذارید که این چنین نوشتن را قطع کنم و تمرینی کنم بر پراکنده گویی و سخنان کوتاه. به این امید که مفید باشد.

اولین موضوعی که می خواهم بپردازم... .
نه. پراکنده گویی و سخنان کوتاه را هم ولش.
پس باز هم به شیوه ی داستانی:

.....

در حیاط مسجد ایستاده بودیم.
سر ظهر بود.

یکی از همسن و سال هایمان دو روز قبل به زیر ماشین رفت. به زیر ماشین که چه عرض کنم. به روی ماشین. موتور داشت.

خودش با سرعت بیست تا راه می رفت. اما ماشینی آمد و او را به آسمان پرتاب کرد. چند لحظه ای در آسمان معلق بود. به قول یکی از دوستان، قبل از این که جسمش به زمین بیاید، روحش در همان هوا از بدنش جدا شد و به سوی آسمان پرواز کرد. همین شد که بحث شروع شد. یکی گفت که روح وجود ندارد. ما ده نفر بودیم. نه. ببخشید. نه نفر بودیم. هشت نفر بودیم که با من می شدیم، نه نفر. آمده بودیم که به خانواده اش تسلیت بگوییم. تک پسر بود. چهار خواهر داشت. که دو تاییشان ازدواج کرده بودند و دو تای دیگر که در نوجوانی بی برادر شده بودند.

واقعاً عجیب است. گریه هایی که آن دو خواهر کوچک تر می کردند، هیچ گاه از خاطرم نخواهد رفت. همیشه چشم هایشان خیس بود.

آن دو خواهر بزرگ تر هم بد نبودند. اما اون دو تا کوچکتره که دبیرستانی بودند، خیلی گریه می کردند. این ها را همه فهمیدیم.

یکی گفت که آن دو تا که بزرگترند، فهمیده ترند و می دانند که تصادف برادرشان، خواست خدا بود و کاری اش نمی شود کرد.

یکی دیگر گفت که بابا. تو هم که هی می گی، خدا خدا. ول کن سر ما رو درد آوردی. و در حالی که چیزهای دیگر گفت، رفت بر روی سنگ مزاری، بر روی عکسی نشست و کلاهش را برداشت. صاحب آن قبر، چند سال پیش مرده بود.

اسمش جعفر بود. اسم دوستم را می گویم.

ولی اسرار داشت که او را جفرسون بخوانند. و جالب اینکه اینطور هم شده بود. همه او را جفرسون صدا می کردند. تا جایی که شاید کسی به خاطر نداشت که اسم اصلی اش جعفر است. (با اندکی غلو) او، دوست صمیمی من بود. با اینکه از لحاظ فکری صد و هشتاد درجه با من مخالف بود، اما باز دوست صمیمی ام بود.

برای ما و برای همه ی دوست هایمان عجیب بود که چرا ما با اینکه این همه اختلاف فکری داریم، باز این همه هم با هم دوستیم.

من هم در پیش خودم نظری داشتم. می گفتم که من که خدایی ام. خدا به من گفته که سعی کن که با همه مهربان باشی. جایی هم که ناراحت می شدم، یاد خدا می کردم و همه چیز رفع می شد.

به نظر من کسی که خدایی نیست، به هیچ اتکا دارد. و هیچ، چیزی نیست که بشود به آن اهانت کرد. نمی شود با ضربه به هیچ، پیروانش را عصبانی کرد. کسی که به هیچ معتقد است، شاید کل جهان بینی اش، یک صفحه هم نشود. در حالی که هزاران صفحه در مورد خداشناسی مطلب داشتم و هنوز احساس می کردم که در مقدمه ی شناخت خدا هستم.

اذان شروع به زدن کرد.

خدا بزرگ تر است از آن چه می توانیم به عقل دریابیم.

این را که گفت. دو دسته شدیم. خدایی ها. و غیر خدایی ها. البته من در وسط ایستاده بودم.

چهار تا این طرف و چهار تا آنطرف.

یکی از آن چهار تایی که خدایی بود، بدون آنکه به دیگران نگاه کند، سرش را خم کرد و رفت که وضو بگیرد.

من ماندم و سه خدایی و چهار ناخدا.

دلم می خواست که به جرگه ی خدایی ها ملحق شوم. تا عدالت برقرار شود. اما دلم نیامد. چرا که آن ها را خشکه مذهب می دیدم. و همین که نرفته بودند که وضو بگیرند، فهمیدم که حرفشان با عملشان فرق می کند.

اما یکی یک حرف جالب زد که دوست دارم که برای شما هم تعریف کنم.

گفت که من نمی خواهم که بین ما کدروت صورت بگیرد. خداوند برای وصل کردن آمده است. نه برای دشمنی بین دوستان.

وسیله ی مسلمان واقعی این است که مسلمان جدید جذب کند.

پس اجازه خواست که برود که نمازش را بخواند و برگردد.

همه هم خوشحال شدند. هم خداییان و هم غیر خداییان. پسر خوبی بود.

گفت: اگر من تا شب بنشینم و شما را به خدا دعوت کنم، در شما هیچ تاثیری نخواهد داشت.

حرفش را تغییر داد و اینچنین گفت:

دو حالت دارد. یا انسان نمازش را خوانده. یا نخوانده.

اگر به آنکه نمازش را خوانده تا شب بیایی و از خدا بد بگویی و وجود آن را به صد روش اثبات کنی که یک حالتش هم بعید است، بر ایمان شخصی که نمازش را خوانده افزوده خواهد شد.

و اما اگر به کسی که نمازش را نخوانده، بیایی و به صد روش اثبات کنی که خدا وجود دارد که یک روشش هم بعید است، هیچ تاثیری بر ایمان او نخواهد داشت که بلکه کم تر خواهد شد. تا حد صفر.

پس، ابتدا باید خدا بر دل وارد شود و بعد با نماز و دیگر نوشته های قرآن، آن را اصلاح و تقویت کرد. من همینطور ایستاده بودم که دیدم او هم رفت و وضویش را گرفت و شروع به خواندن نماز کرد.

دو خدایی بودند و چهار ناخدا.

من هم در وسط بودم که ببینم که کدام درست می گویند که اینجا به بعد مسیر زندگی ام را مشخص کنم که آیا بهتر است که خدایی باشم یا ناخدایی.

این شد که یکی از آن ناخداها به حرف آمد.

گفت:

دیشب می خواستم بروم که مسواک بزنم. من می دانستم که بهداشت خوب است. می دانستم که مسواک عمر دندان هایم را بیشتر خواهد کرد.

پس، بلند شدم.

به سوی دستشویی رفتم. در وسط راه پدرم را دیدم که داشت کتاب می خواند. مرا دید. گفت که پسر عزیزم، لطف کن و مسواکت را هم بزن. و ادامه داد:

نظافت من الایمان!

من را می گویی. از هر چه بهداشتی حالم به هم خورد. دوست داشتم که به درون حیاط بروم و تمام بدنم را خاکی کنم. گلی کنم. و با لجن دوش بگیرم.

و حرف های دیگری زد که می ترسم از نوشتن آن ملول شوید.

اما حرفش و نظرش، جالب بود. چیزی بود که ارزش توجه داشت.

به نظر او، انسان، باید ببیند که کدام کار خوب است و بعد، آن را انجام دهد.

در همین زمان یکی از آن خدایی ها لب به زبان گشود و گفت:

خداوند انسان پاکیزه را دوست دارد. (به عربی)

ولی یک چیزی می گویم که پیش خودمان بماند، تا نزدیکی های زانو هایش نمی شد تشخیص داد که شلوارش سیاه است، یا قهوه ای. آنقدر که گل داشت. بگذریم.

خداوند انسان پاکیزه را دوست دارد. (به فارسی)

و ادامه داد:

انسان باید ببیند که کدام کار را خدا دوست دارد و آن را انجام دهد. این باعث می شود که از انجام آن کار، در همان لحظه لذت ببرد. وجدانش احساس آرامش کند. نه اینکه الآن مسواک بزنیم که چهل سال بعد دندان هایی که در هانمان است، دندان های خودمان باشد.

خدا، باعث می شود که هدف انسان مشخص باشد. انگیزه اش قوی باشد. به راحتی بتواند به کارهای خوب عادت کند.

ناخدایی به درون حرف هایش پرید و گفت :

ولی من با اینکه خدا را قبول ندارم، اما از انجام کار خوب، احساسی مثل همین احساس را دارم. من از مسواک زدنم، احساس لذت می‌کنم. احساس می‌کنم که پسر باشعوری هستم. وجدانم راحت می‌شود. شب هم خواب‌های خوش می‌بینم. بی آنکه یاد خدای تو را کرده باشم.

دیدم که دارد وضع خراب می‌شود. آن دوستی چندین ساله دارد به خاطر خدا خراب می‌شود. گفتم: ولش کنید. بیایم بحث را خاتمه دهیم. از برنامه‌ی فردا بگوییم. کی سیخ بیاره. کی امشب مرغ‌ها رو تو پیاز بخوابونه.

البته حرف بی ربطی زدم. چرا که آنقدر به کوه رفته بودیم که نظم به کوه رفتن ما از نظم یک پادگان ارتشی بیشتر بود. هر کس وظیفه‌ی خودش را می‌دانست.

تنها کسی که کاری نمی‌کرد، من بودم. البته خوردن را به نحو احسن انجام می‌دادم. فردا هم قرار بود که بریم جنگل و شب هم آنجا بخوابیم. برای روشن شدن بیشتر لازم است بگویم که فقط خودمونیم!

خلاصه دیدم که پایگاه خدا به سختی مورد بمباران ناخداها قرار گرفته، گفتم بیایم و جبهه را ترک کنم. چرا که خدا گفت که اگر کم آوردید، مجلس را ترک کنید!

چنین نگفت، این را یکی از ناخداها گفت.

پس بگذارید که ادامه‌ی حرف‌هایشان را برای شما بگویم.

یک جا صحبت از هدف به میان آمد. همان اصطلاحی که بیش از همه چیز دوستش دارم. هدف شفاف‌ترین واژه‌ی بشریت است. که خیلی‌ها به آن توجه نمی‌کنند. خوش به حالشان. چرا که اگر کسی ناخدا باشد، فکر کردن به هدف، در بهترین حالت به قهرمان هیچ‌انگاری می‌انجامد و در بدترین حالت به خودکشی.

پس یک توصیه از من به همه:

در بازار فکر، دست خدا را رها نکنید. بازار پر است از بچه‌باز!

بگذریم.

داشتم حرف‌های آنها را تعریف می‌کردم.

یکی گفت که هدف ما چیست؟ اصلاً هدف بحث ما چیست؟ هدف زندگی ما چیست؟

من که خیلی خوشم آمد. دیدم که صحبت از چه چیزهایی به میان آمد. همین یک احساس خوبی به من دست داد. همین که در موردی داریم فکر می‌کنیم که هر هزار نفر، شاید یک نفر به آن فکر می‌کنند.

حافظ:

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت.

این را یکی از ناخداها گفت. پسری بود که خلاصه من نفهمیدم که این ناخدا است یا ملوان. بعضی موقع‌های بود و بعضی موقع نه. اصلاً به ما چی.

بگذارید حرف‌های گفته شده را بگویم. من که قرار نیست که خصوصیات دوستانم را به شما بگویم.

گفت:

لذت.

نظر من هم همین بود. به نظر من، لذت، یک کلمه ی کلیدی است. اصلاً به خدا و پیغمبر و دین و ایمان و مکتب و دنیا و آخرت و هیچ چیز دیگر ربط ندارد.

اگر از همه انسان های روی زمین بپرسی که برای چه زنده اند، و اگر از تمام خرس های سیبری بپرسی که برای چه ماهی شکار می کنی، همه و همه خواهند گفت که لذت.

خرس خواهد گفت که ماهی می گیرم که زنده بمانم تا بتوانم در فصل جفت گیری زنده باشم و آنگاه با کل انداختن با رقبا، شاخ شان را بشکانم و یک پاندای مامان گیر آورم!

ما هم چنین ایم. ما هم تلاش می کنیم که موقعیت بهتر بدست آوریم. تا دختر مردم بیشتر اسیر ما بشود. دقیق تر شدیم. گروه داشت دوباره به صورت منسجم کار خودش را ادامه می داد. آن دو خدایی کماکان گفتند که این بحث ها را بیشتر از نماز می پسندم. چرا که این بحث ها خالص یاد خداوند است و نماز تنها ریا. آن هم نمازی که در این مسجد خوانده شود. می روم خانه. لذت.

سعی کردیم که معنای لذت را تعریف کنیم.

من هم برای اولین بار لب به سخن دراز گشودم و گفتم:

لذت یعنی اینکه انسان احساس بزرگی کند. احساس بزرگی هم حاصل نمی شود مگر اینکه انسان محبت ببیند. یا در مقایسه ی خود با دیگران، از وجدانش جواب مثبت بگیرد. محبت هم یعنی "تو بزرگی"

"تو بزرگی" که به خاطر عمل به یک سری از ارزش ها بدست می آید.

من از نظر دوست دخترم بزرگم. چرا؟ به این خاطر که هرزه چشم نیستم. روز ها گذشت تا توانستم مخش را بزنم. و این زن ها را خوش می یاد. هیچ گاه خیره به چشم هایش نگاه نکردم. این یعنی که تو بزرگ تر از آنی هستی که من بتوانم خیره به شما نگاه کنم. این جسارت بزرگی خواهد بود. من کوچک تر از آنم که بتوانم تا این حد تجاوز کنم.

اینکه فلان. اصلاً به شما چه من چطور تونستم مخش را بزنم. این ها را برای عاطفه هم تعریف نخواهم کرد. (عاطفه اسم دخترمان است)

کجا بودیم!

اها. لذت.

گفتم که هر کس که به دنبال لذت است، پیروز است. یکی دنبال لذت می گردد، می رود و بیست و چند سال درس می خواند. سختی راه را طی می کند که بشود یک جراح. بعد فخر بفروشد که من قلب آدم ها را در می آورم و می گذارم در سینی و بعد از ور رفتن باهاش، می بندمش و بعد می گذارم سر جای اولش. واقعاً هم فخر دارد.

یکی نه. ده سال عمر را به بطالت در پی الی تللی می رود.

به نظر من. نظر جالبی است. گوش کنید. به نظر من، هر دو تایشان در زندگی شان موفق بودند. چرا که هر دو لذت بردند.

حال سوال اینجاست که آنکه در پی یلی تللی بوده است، آیا واقعا در این مدت احساس خوشی را در وجدانش احساس می کرد.

اگر آره بود، خوشا به سعادتش. این حسرت تا پایان عمر در گوی آن جراح گیر خواهد کرد. بگذریم.

حرف از لذت زیاد زده شد و شاید باز هم در خلال دیگر بحث هایی که بعد ها شد بیاورم.
همه برگشتند. نماز خوان ها را می گویم.
باز هم شدیم نه نفر.

به جبهه ی اسلام دو نفر دیگر اضافه شده بود. دو تازه نفسی که دیگر احساس می کردند که از طرف خدا نازل شدند که ما را هدایت کنند. بگذارید که دیگر غیبت نکنم. چرا که از غیبت بدم می آید. من از تمام اسلام چند تا چیز بیشتر یاد نگرفتم که یکی اش همین زشت بودن عمل غیبت است. یکی هم اسراف. چرا که پول برق خیلی می آید. ولی هیچ گاه مفهوم اسراف عمر را نفهمیدم.
بگذریم.

من حرف های زده شده را می نویسم، قضاوت با خودتان.
چند تایی تصمیم گرفتیم که از مسجد خارج شویم و برویم در خیابان ها قدم بزنیم.
هر دختری را هم که در سر راه دیدیم، با نگاه هایمان دلشاد کنیم. آنقدر که حتی نتواند یک لحظه هم سرش را بالا بگیرد.

هنگامی که از یکی از کوچه ها می گذشتیم:
یک دختری بود که صدای اوف یکی از بچه ها را بلند کرد.
جالب این است که این را یکی از آنها گفته بود که نمازش را خوانده بود. هیچ کس تعجب نکرد. چرا که همه می دانستیم که دارد شوخی می کند. کسی که واقعاً کفش ببرد، بر نمی گردد که در بین دوستان بگوید که اوف!
همین شد که صحبت خویشتن داری شد.
قدم زدیم تا از بازار خارج شدیم.
حرف هایی که گفته شده بود، این ها بودند.
مشکل اساسی جوانان ما، همین خویشتن داری است. برای عده ای، خویشتن داری تنها در یک چیز خلاصه می شود که همگان می دانند!

ولی درست این است که خویشتن داری شامل هزاران عمل می شود. اینکه انسان بتواند صبح زودتر بیدار شود، خود یک خویشتن داری است. خویشتن را از خواب بیهوده داشتن.
گفتیم که ربط خویشتن داری با خدا در چیست.
یکی گفت که در قرآن نیامده که فلان کار، کار بدی است. گفته که اگر چنین بودی، باید خود را پاک کنی. یعنی بشویی. این ها آمدند و این همه قاعده به آنها اضافه کردند. (که البته به نظر من، در این مورد بسیار احکام خوبی هم هستند)

بعد، به این نتیجه رسیدیم که یکی از خواسته های بزرگ بشر این است که خویشتن دار شود. به همین خاطر بود که دریافت که متصور شدن یک خدا می تواند به او در این کار کمک کند. و این شد که هنوز است، بشر خدایی را تصور کرده است که شاید بتواند او را در کنترل نفس یاری دهد.
یکی گفت که دین برای انسان های افسرده است.

پسرانی که بد قیافه اند. آنهایی که ضعیف اند. آنهایی که بسیار از والدین کتک خورده اند. آنهایی که مورد نگاه دختر ها قرار نمی گیرند، خدا را می گیرند تا خود را بگیرند. که بتوانند از رسوایی شان در مقابل دختر ها بکاهند.

من هم این را قبول دارم. و به همان ناخدایی که این ها را گفت، گفتم: به فرض که گفته های شما درست باشد. مگر بد است؟ مگر بد است که خودمان را با خدایی خر کنیم که می تواند بدردمان بخورد.

گفت: پس قبول داری.

گفتم: من هر چه شما بگویید را قبول دارم. چرا که دوست نداشتم که باز هم درگیری رخ دهد. اما از در رفتن ناگهانی از بحث هم خوشم نمی آمد. چرا که این کار را بی احترامی به طرف بحث می دانستم. پس، گفتم: قبول دارم. ولی این دلیل نمی شود که خدا را نپرستیم.

دوستانم رو به من کردند و در حالی که انگار از طرز فکر من خوششان آمده بود، توضیح بیشتر خواستند. من هم که یک لحظه احساس کردم که ارباب معرفتم، قصد کردم که منبر بروم. و با اینکه عادت نداشتم زیاد صحبت کنم، شروع به حرف زدن کردیم. تا آخر بلوار.

گفتم:

می دانید من چگونه به خدا ایمان دارم؟ بدون آنکه منتظر جوابشان شوم، گفتم: من به آن خاطر خدا را نمی پرستم، که مرا آفرید. بلکه، من خدا را می پرستم، به این خاطر که برایم مفید است.

خدا می تواند در مواقع غم، با من صحبت کند و مرا آرام کند. جالب این است که آن خدایی که می گوئیم که با ما صحبت می کند، همان وجدان ما است. اما من دوست ندارم که این را باور کنم. دوست دارم که احساس کنم که خدایی هست. و جالب تر اینکه آنقدر این کار را کردم که دیگر تا حدود زیادی باورم شده. می گویند که نظر انسان برای خودش معتبر نیست. می گویند که انسان باید خود را در آینه ی انسان های دیگر ببیند.

به نظر من، جهان یک میهمانی بزرگ است. میهمانی خدا. یک جشن بزرگ. به نظر من، خدا گفته که هر انسانی که بیشتر از این دنیا لذت ببرد، در آخرت نیز، جایش بهتر خواهد بود. و خدا گفت: لذت این دنیا هم در یاد من است. یا در این است که تلاش کنی و از پاداش تلاشت بهره مند شوی.

نظر من: در هر صورت، اگر کسی بتواند تمام زندگی را به عیش و نوش بگذراند و در این کار موفق باشد و احساس خوش آیندی داشته باشد، به نظر من در طبقه ی هفتم بهشت خواهد بود. چرا که از مغزش استفاده کرد. توانست رنج فکر کردن را به خود بپذیرد و راه درست را انتخاب کند. راهی که می تواند او را به لذت منتهی کند.

ضمناً، اصلاً من به آخرت ایمان ندارم. فکر می کنم که بهشت و جهنم، نمادهایی هستند که آورده شدند که بتوانند سمبلی باشند از پایان اعمال خوب و بدمان.

آتش، آن پیشیمانی است که در انتهای اعمال نزدیک خواهمان دچارش می شویم. حوری، آن احساس خوشایند بعد از اعمال دوراندیشانه و بزرگ خواهانه ی ماست. بعد رفتم که برای خدای خودم، صفاتی دست و پا کنم. به عبارت دیگر، من از خدا به پیامبر رسیدم. نه از پیامبر به خدا. دوستی گفت که نه. تو دروغ می گویی.

تو قبل از اینکه به این درجه از ایمان برسی، در دروس دینی مدرسه ات، با خدا آشنا شدی. یعنی ابتدا از دروس انبیاء با خدا آشنا شدی و الآن داری برعکس می گویی.

درست می گفت. و من هم جدل با سخن حق نکنم.
اما گفتم که اشکالی ندارد. من دوست دارم که چنین فکر کنم. فو قش که غلط باشد. همین که از این فکر لذت می برم، برایم کافی است. آیا کسی می تواند به من بگوید که لذت مهم نیست و درست مهم است. تمام دنیا جمع شوند و این را به من بگویند، برخواهم گشت و خواهم گفت، دلم می خواهد. همین برای من کافیست.
رفتم برای خدای خودم صفاتی را درست کنم که دلم دوست داشت که خدا من چنین صفاتی را داشته باشد.

خدایی را دوست داشتم که به من نگوید که از این کارت بدم آمد. فقط به من تشویق کند. اگر کار خوب انجام دهم، بگوید که آفرین. اگر بد انجام دادم، بگویم که به من ربط ندارد.
خدایی را دوست داشتم که آسمان و زمین را درست کرده باشد. خدایی که مهربان باشد. خدایی که پس از مرگ، ما را نمیراند. باز زنده کند و باز از شکم دیگری به دنیا آییم و باز هم مرا خوش شانس خلق کند که در یک خانواده ی پول دار باشم و هم اینکه شعورم هم به همین مقدار رشد کند.
مدتی گذشت.

دیدم که این خدا هیچ کمکی به من نمی کند. آنقدر سست است که نمی تواند جلوی انجام کار بد مرا بگیرد. اما یک خوبی داشت. احساس کردم که دیگر آنچنان وابسته ی لبخند های دخترهای همسایه نیستم.
تو خانه خوش اخلاق تر شدم. حوصله ام بیشتر شد.

چند مدتی گذشت و دیدم که دیگر دخترهای همسایه به من نگاه نمی کردند. افسرده شدم. گفتم که ای خدای دست ساز من، برو. تو باعث غرور بی خود در من شدی و من تمام دوست دخترهایم را از دست دادم.
یک خدای دیگری ساختم. خدایی که گفت که به دیگران احترام بگذارید. به فقرا. به دختر همسایه. به فامیل ها. به پدر و مادر. ولی گفت که اگر زیاد حرف زدند، دیگر حرفشان را گوش نکن.

می رفتم تو کوچه. دختر ها را می دیدم. بهشان می خندیدم. خنده ای زورکی. چرا که به پاسخ خنده شان نیاز نداشتم. اما خدا مرا مجبور می کرد که باید بخندی، تا دوستت بدارم و در مواقع سختی به تو کمک کنم.
چند روز گذشت دیدم که تمام دختر ها می آیند و از بقلم رد می شوند، تا جایی که چند بار، نزدیک بود که مرا به درون چاله ای بیاندازند. چاله ی بقل خیابان که شش ماه بود کنده شده بود و پر نشده بود. خدا به خیر گذراند.

کلاً که خیلی مهربان و با اخلاق جلوه کردیم.
این از کارهای خوبی بود که توانسته بودم به کمک فکرم بکنم. خدایی را درست کردم که مهربانی را دوست داشته باشد. چرا که خودم دوست داشتم، دوست داشتم که او هم آن را دوست داشته باشد که بتواند مشوق من باشد.

یک مهربانی کردنی که انسان را خالی نمی کرد. چرا که خیلی ها هستند که مهربانی می کنند و بعد از یک مدت خالی می شوند. از مهربانی کردن حالشان به هم می خورد. اما با این خدایی که درست کرده بودم، بعد از هر مهربانی، از خدا می شنیدم که می گفت که دوستت دارم. مثل خودمی. من هم جیگرم حال می آمد و دلم قنچ می رفت و تو کوچه پس کوچه دنبال همسایه می گشتم که بهش سلام کنم.

بگذریم. فقط اینقدر بگم که یک همسایه داریم که فکر نمی کنم که خدا از آن دختر زیبا تر دست کرده باشد. شاید، او را فقط محض لذت چشم های من درست کرده. بگذریم.
رفتم حمام. فلان. فلان. فلان. خودتان حدس بزنید.

گفتم که خدایا، به داخل حمام من کار نداشته باش.

گفت: چشب.

یادم آمد که گفت به پدر و مادرت کمک کن. رفتم ظرف ها را شستم. پدر و مادر گفت که بعدظهر باید

بروی و فلان. گفتم: اوف!

ناراحت شدند. من هم ناراحت شدم. گفتم: خدایا من از این کار ناراحت شدم، تو هم از این به بعد ناراحت

بشو که مشوقی باشی که من هم دیگر این کار را نکنم که از دست خودم ناراحت بشم. گفتم: باشه.

گفت: چشب.

دیدم عجب خدای خوبی.

رفتم تو خیابان. شب بود. یعنی دم دم های غروب بود.

یک دفعه دیدم که یک چیز سفید از جلوم رد شد. گفتم خدایا، من می ترسم. گفت: فرض کن که من همه ی

آنها را خلق کردم. برای همین من نمی گذارم که به تو آسیب برساند. چرا که روح است و قرار نبود که روح به

شما آسیب برساند. چرا که راه مقابله با آنها را که به شما یاد ندادم.

من هم نفس راحتی کشیدم و راه افتادیم.

این آخرین را زمانی برایشان تعریف کردم که فردا شب آن روز بود.

رفته بودیم جنگل. جایتان خالی. یک کلبه ای بود که هر موقع به جنگل می رفتیم، شب در آنجا می

خوابیدیم. بقلش چشمه داشت. چند تا فانوس و نفت و همه چیز مهیا بود.

شب شد.

از قضا در همان شب، مدام صدای گرگ می آمد.

الآن که شما این ها را می خوانید، در درون خانه تان نشسته اید. می گوید: نه تا بچه ی ترسو. اما من می

گویم که نه تا بچه ی وحشت زده!

باور کنید که آن شب، شب وحشتناکی بود. اصلاً یک احساس بدی می کردیم. همه ی ما. احساس می

کردیم که هفتاد چشم براق دارند دور کلبه ی ما می چرخند و لحظه به لحظه نزدیک تر می شوند. در حالی که

خنده ی موزیانه ای هم به لب دارند.

چهره ای سیاه و سرعتی زیاد.

باران هم می بارید. صدای بارشی را نمی شنیدیم. اما مدام از سقف چوبی کلبه آب به روی پنجره می آمد

و بعد نمی دانم چه می شدند.

دراز کشیده بودیم.

به یاد فیلمی افتادیم که چند شب قبل، البته در روز، تک تکمان به خانه هایمان برده بودیم و دیده بودیم.

درست شبیه همین بود. با این تفاوت که دیگر اینجا بحث جلوه های ویژه نبود. بحث ترس بود و احساس

بچه گانه ای که اگر بودید، اینطور خطاب نمی کردید.

در هر صورت.

همان شب بود که صحبت از ترس شد. یکی گفت که قدیم ها خدا را به این خاطر درست کردند که بتوانند

هنگامی که می ترسند، به آن پناه ببرند.

خدایی های ما، زبان به اعتراض گشودند و گفتند که این ها درست نیست.

رو به من کردند و گفتند که تو همیشه میانه رو ای. نظر تو چیست؟

صدای زوزه ی باد و زوزه ی گرگ در هم آمیخته شده بود.

گفتم:

چه بدی دارد!

همه تعجب کردند و دلشان آرام گرفت.

گفتم به فرض که خدایی هم نباشد. مگر چه بدی دارد که خدایی را تصور کنیم که وجود دارد و می تواند

باعث شود که با یک وردی، کم تر بترسیم.

یکی گفت، این جا بدرد می خورد. اما آنجا که می خواهیم با دختر مردم لاس بزنیم، مشکل زا است.

گفتم: نه. خدای من چنین نیست.

بعد سوال کردند که چگونه خدای تو رشد کرد.

باز هم صحبت را شروع کردم و گفتم:

گفتم که خدای من خیلی نامشخص است. دوست داشتم که خدایم را بزرگ تر کنم. خدایم را بیشتر بشناسم

تا بتوانم بیشتر به او نزدیک شوم. تنها چیزی که دوست داشتم یکی از صفات او باشد این بود که خالق آسمان ها

و زمین باشد.

خالق من هم باشد. چرا که یک سوال من این بود که ما از کجا آمدیم. با این که اعتقاد داشتم که چون عقل

ما می گوید که هر معلولی یک علت دارد، باید خدایی وجود داشته باشد. در حالی که واقعاً نیاز نباشد.

خلاصه اینکه گفتم باشد. یک خدایی باشد که اول و آخر هم باشد.

از همه مهم تر. خدایی باشد که حرف دل ما را، بدون آنکه بر زبان بیاوریم، بشنود.

این ها را هم به صفات خدایم اضافه کردم.

گفتم که خدایی باشد که به همه چیز قادر باشد. هیچ گاه نمیرد. هیچ گاه خسته نشود. از حرفم خنده ام

گرفت. گفتم که علم فیزیک این ها را بعید می داند. اما باز هم خنده ام گرفت.

گفتم من از خدایی که در زیر دست علم فیزیک بگنجد حالم به هم می خورد.

پس خدای من باید چیزی باشد که فرق کند. اصلاً تا حدی که با عقل جور در نیاید!

آنقدر قوی باشد که دیگر از آن قوی تر را نتوانم احساس کنم.

گفتم که ای خدای من، اینطور باش.

گفت: باشد. ولی دفعه ی آخر باشد که مرا اینطور صدا می کنی. بعد خنده اش گرفت و گفت:

شوخی کردم.

این اولین تلنگری بود که بر من وارد شد. خدایم را زیاد از حد بزرگ کرده بودم. جلوی من می ایستاد.

این برایم دردناک بود. به من می گفت که با صدای بلند من را نخوان. با عجز و لابه مرا صدا بزن.

این اولین قید و بندی بود که مجبور بودم که برای بزرگ بودنش، آن را تحمل کنم.

البته اشتباه می کردم.

بعد ها به صدای آهسته عادت کردم. آنچنان به او نزدیک شدم که فکر بلند صحبت کردن هم از ذهنم پاک

شد. وقتی دلم و مغزم یک چیز را می خواستند، دیگر قید معنی نداشت. چرا که قید چیزی است که دل بخواهد و

عقل نخواهد.

اما از اینکه با خدایم تند صحبت کنم، دو تایی به زیر خنده می زدیم.

یک بار خدا به من گفت که تو ته دلت با من صحبت می کنی. آنجا که بلندی معنا نداره. گفتم: داره. بلندی صدا یعنی اینکه نگم که خدایا چرا این کار رو کردی.

گفت: برای من ادعاهای زیادی نکن. خودم همه ی این ها را می دانم.

راست هم می گفت. چرا که دقیقاً تمام چیزهایی را که من می دانستم، او هم پی می برد و می دانست. چرا که در مغزم نشسته بود.

بیشتر خواستم که خدایم را دلپسند تر کنم.

اصلاً دلم می خواست که بدانم که برای چه بر روی زمین ایم. هر چه فکر کردم، هیچ چیز را نفهمیدم. نفهمیدم که از کجا آمدم. مردن یعنی چه.

داشتم گیج می شدم. اما زیاد برایم مهم نبود.

خدا با من بود. خدایی که نمی گذاشت که هیچ چیز نگفته بر روی زبان دلم باقی بماند و مرا عقده ای کند.

هر چه را دوست داشتم که کسی بشنود برایش تعریف می کردم و او هم مدام می گفت که آفرین.

دوست داشتم که خدای من همان خدایی باشد که همه را آفریده.

دوست داشتم که مهربان باشم. دوست داشتم رحیم باشم.

گفتم: خدایا. ای خداوند بزرگ رحیم و مهربان.

گفت: با منی.

گفتم: بله.

گفت: فرخنده صفتی است. دلم می خواهد اصلی ترین صفت من هم باشد.

گفتم: قبول. چرا که جهان سراسر از واژه مهر ساخته شده است. من هم صفت اصلی تو را مهربان می

گذارم که هیچ کس از تو نهراسد.

دلم نمی خواست که بیشتر برای خودم قید و بند درست کنم.

دلم می خواست که ببینم که کدام کار خوب است و انجام دهم. اما بعضی از کارها بود که وقتی انجام می

دادم، دلم می گرفت. احساس می کردم که گول خوردم.

عکسی را نگاه می کردم. احساس می کردم که واقعی است. احساس می کردم که مرا می خواند. احساس

می کردم که دلش برایم تنگ شده.

کاری می کردم که بعد می فهمیدم که یک تکه کاغذ است. از بیشعوری خود رنج می بردم.

(یکی از حرف های اومانیست ها این است که می گویند که ناراحتی بعد از خودارضایی به خاطر اعتقاد به

وجود خداست. در حالی که به نظر من، ما از بی شعوری خود رنج می بریم. از اینکه برای هیچ و پوچ خود را می

شکنیم و آلمان را هدر می دهیم. دقت کنید که داخل پرانتز نوشتم!)

بعد از خدا خواستم که خدایا، تو این کار مرا دوست نداشته باش. باشد؟

گفت: چشِب. با اینکه می بینم که خودت دوست داری که انجام دهی و می دهی و بعد فکر می کنی که

اشتباه کردی، باز چشِب. چرا که احساس می کنم که چیزی شبیه به آن کار را دوست داری. پس دنبال آن بگرد.

و دیگر اشتباه نکن. شاید دلت زن می خواهد.

گفتم: آره. یک زن خوب.

گفت: دختر همسایه خوب است.

گفتم: اگر بشود، تا جان دارم، بندگی بندگان خوبت را خواهم کرد.

گفت: ببینم که چه می شود. چرا که می دانی که قرار نیست که بنده هر چه بخواهد را به او بدهم. اگر بدهم که اینجا که می شود، بهشت.

گفتم: شرمنده. اینجا را دیگر اشتباه کردی. من اکنون در بهشتم. من هر چه می خواهم را از تو می گیرم. یاد تو برای من کافی است. اینجا برای من بهشت است. خدایا، با این که می دانم که تا بیست یا سی سال دیگر از جهان محو می شوی. اما دلم می خواهد که تا همین چند سال با هم حال کنیم. دوست دارم که با هم باشیم. دوست دارم که گریه های شبانگاهی ام، (حالت بعضی!)

گفت: اشکهایت را پاک کن. مرد که گریه نمی کنه.

گفتم: خدایا چیزی در دلم می گوید که این مکالمات برای زمانی است که من و همسر در رختخواب همدیگر را برانداز می کنیم.

گفت: راست می گویی. من هم سعی ام را می کنم.

گفتم: ای خدای بزرگ. از تو عاجزانه و با صدای کوتاه می خواهم که دختر همسایه را برایم جور کنی.

گفت: زیاد پر رو بازی در نیاور. من می دانم که کدام دختر خوب است.

جرقه ای به مغزم خطور کرد. گفتم بیایم خدایی را درست که کنم که از آینده هم خبر داشته باشد. طوری که بتواند به من بگوید که کدام دختر بهتر است.

گفتم: خدایا، تو طوری باش که از روز اول تا آخر را خبر داشته باشی.

حالا بگو که آیا آن دختر بدرد من می خورد یا خیر.

گفت :

من از اسرار بندگانم به هیچ کدام از بندگانم خبر نخواهم داد. از آینده ام خبر نمی دهم.

گفتم: پس من چه کار کنم. پس تو چه بدرد می توانی بخوری.

گفت: من می توانم کاری کنم که بهتر و بیشتر بتوانی از مغزت استفاده کنی. ببین دختره چطوریه؟ اگر خوب بود من و تو و پدر و مادرت یکی از شب های آینده می ریم خواستگاری. خیالت تخت. اگر دیدم که از مغزت خوب استفاده کردی، هواتو هم دارم. من می دونم که دختر بدردت می خوره یا نه. بگذار بهت نگم. اگر خوب بود، خودم ته دلشو برات خالی می کنم.

گفتم: ای ول. دستت درست.

گفت: این چه وضع حرف زدن با خدا است!

گفتم: چشپ. در حالی که چنین خطاب تندی از جانب خدا به من، به هیچ وجه بهم بر نخورد. اصلاً خوشم هم آمد. جگرم حال آمد. دیدم که دارم با کسی حرف می زنم که اصلاً به من نیاز نداره. این شد که به یاد یک صفت دیگر افتادم.

گفتم خدایا تو به هیچ وجه به من و به هیچ کس دیگر نیاز نداشته باش. ولی ادعا کن که همه به من نیاز دارند و همه به وسیله ی من نیازشان را برطرف می کنند و عده ای معترفند و عده ای نه.

گفت : بنده را چه رسد که برای خدایش ... حرفش را تمام نکرده بود که گفت: چشپ.

گفتم : خدایا تو با این همه عظمت که داری، چطور شده که این همه خاکی هستی. تو با این همه که بزرگی، چطور شده که ملعبه دست چند ناخدای بی تربیت شده ای. چرا سرشان را نمی زنی. و ادامه دادم:

خدایا این مهربانی بیش از حد تو، مرا به شک می اندازد.

چرا حال این کفار را نمی گیری.

چیزی گفت که داشت دیوانه ام می کرد. البته از من قول گرفت که به هیچ کس نگو. گفتم: چشب.

کتابی جلوی راهم سبز شد.

رویش نوشته بود که کتاب خداشناسی.

گفتم: خدایا. نگاه کن که هر کدام از بندگان برای خودشان کتابی نوشته اند.

گفت: درستش هم همین است. هر کدام از بندگانم یک جور مرا درک می کنند.

به خنده گفتم: به بهترین شکل. مگه نه. چرا که تو را با وجدانشان اشتباه گرفتند.

دو تایی زدیم زیر خنده. و گفت: این را جای دیگر نگویی ها.

گفتم: اینقدر اینقدر که عظم می رسه.

قرآن.

کتابی بود که خیلی معروف بود. همه می گفتند که بهترین کتاب است. البته همه که نه. آنهایی که اطرافم بودند می گفتند.

تعجب کردم. چرا که همه ی آنهایی که در اطراف من بودند، فارس بودند. اما نویسنده ی آن کتاب، عرب بود. یک دانشمند عرب که هزار و پانصد سال پیش زندگی می کرد.

با اینکه من زیاد علاقه به اینطور تاریخ ها دارم، اما می گفتند که در جایی به دنیا آمد که زنده به گور کردن دختر به دست پدر، امر خیلی غیر طبیعی ای نبود.

گفتم که عجب نابغه ای که توانسته در آن محیط چنین کتابی را بنویسد.

اما کسی گفت که در تاریخ نوشته است که بیسواد بود.

برق از سرم پرید. داشت گریه ام می گرفت. بدون اینکه هیچ دلبستگی ای داشته باشم.

این ها را از کسی شنیدم که مثل من، از عرب جمات بیزار بود. اما به سختی آن کتاب را گرفته بود و به آن عمل می کرد.

تعجب کردم. گفتم که شاید انسان درستی باشد که حرف حق را از یک عرب شنیده و پذیرفته. گفتم که شما که از عرب بیزارید....

تا داشتم جمله ام را تمام می کردم، گفت: من. من از هیچ چیز بیزار نیستم. من به همه چیز عشق می ورزم. تمام بندگان خدا را دوست دارم. حتی مورچه ای را که بر روی برگ در جنگل های آمازون در حال راه رفتن هست را هم دوست دارم. چرا که مخلوق خدای من است.

گفتم: شما هم برای خودتان خدا درست کرده اید. گفت: نه. خدا که درست کردنی نیست. خدا وجود دارد و ما باید از او اطاعت کنیم.

گفتم: شما صد در صد به او اعتقاد دارید. گفت: بله.

گفتم که پس اینجا به بعد، بعید است که گناهی بکنید.

گفت: نه.

گفتم: آن چه اعتقاد گندی است که می توانید از زیر توجه خدای به این بزرگی فرار کنید.

و ادامه دادم. شما اعتقاداتان ضعیف است. همه ی شما که این کتاب را در دست دارید، به هیچ وجه صد در

صد یقین ندارید. چرا که ممکن است که باز گناه کنید. درست نمی گویم.

گفت: درست می گویی.

ادامه داد: خدای این کتاب، می گوید که من شما را طوری طراحی کردم که نتوانید که من را به خوبی ببینید. اما به شما عقل دادم. و همین بس است. کسی که از عقلش بهتر استفاده کند، من هم از او بیشتر خوشم می آید. و آنقدر هم از شما دور نیستم که نتوانید مرا در فکرتان پیدا کنید.

یک چیزی بین این ها.

گفتم: چه خدای مردم آزاری.

گفت: حالا که اینطور است. خودش هم برای رفع این نقص در کتابش نوشته که شما را برای آزمایش و پرستش من آفریده ام.

به فکر فرو رفتم. از این جواب عجیب.

گفت: علاوه بر او، هزاران نفر دیگر آمدند و خدایی را معرفی کردند.

حضرت زرتشت آمد. کنفوسیوس آمد.

گفتم: شنیده ام که عیسی و موسی ای هم آمده اند. چرا آنها را نمی گویی.

گفت: آن ها هم همان را می گویند که محمد می گوید.

گفتم: مگر می شود. یعنی آنها را همدیگر را می شناختند، در حالی که هزار سال فاصله داشتند.

گفت: نمی دانم. بعضی ها می گویند که محمد از سر کتاب های آنها گرفته و خودش چون نابغه ی بزرگی بوده، توانسته آن را شیوا تر بنویسد و دین جدیدی بیاورد که ادعا کند که کتابش رو دست نخواهد داشت و پیامبری از او بهتر نخواهد آمد.

گفتم: عجب انسان عجیبی. عجب اعتماد به نفس خیره کننده ای. عجب فکری که هنوز که هنوز است، در این قرن ام، چقدر باید نوشته هایش برای ذهن انسان خوش آیند باشد که فراموش نشده اند.

گفتم: بای.

گفت: خدا حافظ!

گفتم: خدایا. مثل اینکه رودست خوردی. یکی هزار و پانصد سال قبل آمده و کتابی نوشته که باعث شده که بازار تو را کساد کند.

ای خدای من، اگر تو خدایی، پس کتابت کو. ای خدای من، با اینکه هیچ گاه از تو رها نخواهم شد، ولی قبول کن که این اشکال بر تو وارد است که چرا تا به حال به کسی نگفتی که کتابی بنویسد تا باعث شود که همه تو را بشناسند و از وجود تو استفاده کنند.

گفت: جلو تر بیا، می فهمی.

گفتم: تو که در جایی نیستی که من تو را ببینم.

گفت: فردا به بازار برو یکی از آن کتاب ها را بخر. و بخوان. راستی اسمش چه بود؟

گفتم: قرآن.

گفت: اگر اشتباه نکنم، به معنای بخوان و خواندن است. پس تو هم برو و بخوان. اگر دیدی که خدایی که معرفی می کند، از من بهتر است، قبول. می توانی بروی و آن را بپرستی.

گفتم: امکان ندارد. من تو را رها نمی کنم.

می خواهم تو را تکمیل تر کنم. یک چیزی که یادم می آید این است که دوست دارم که دیگر نگویی که اگر اشتباه نکنم. دوست دارم که خدای من، اشتباه نکند. کار لغو نداشته باشد. خطا در ساخت هیچ چیز نداشته باشد و در ابتکار و ساخت، منتهی ممکن باشد.

رفتم و کتابی را که گفته بود خریدم.

دلم نمی خواست که بخوانم.

باز کردم.

نوشته بود:

به نام خداوند بخشنده ی مهربان.

چقدر شبیه.

جلو تر رفتم.

نوشته بود:

ستایش مخصوص پروردگاری است که پادشاه جهانیان است.

جلو تر رفتم.

مالک روز جزا.

تعجب کردم. روز جزا چیست. از لفظش متوجه شدم که باید خدای سخت گیری باشد.

چه خدای مغروری. دوست داشت که بندگانش به او بگویند که تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می

جویم. خدایی که ادعا کرده بود که به ستایش بندگانش نیازی ندارد.

جلوتر رفتم.

ما را به راه راست هدایت کن.

چه جمله ی زیبایی. تا به حال به فکرم خطور نکرده بود. نه که نکرده باشد. نه. این سوال برای من مطرح

بود که چطور یک عرب بادیه نشین توانسته که چنین جمله ای بگوید.

گفتم که حتماً ما آدم ها، زیر نظر یک سری موجودات فضایی هستیم که آن موجودات به زمین آمدند و به

او در آن موقع یاد دادند. بعد از خودم پرسیدم که برای چه این کار را کردند. این کار که برایشان هیچ فایده ای

نداشت. از فکر خودم خنده ام گرفت.

دیدم که مردم را سه دسته کرده است.

کسانی که به سویش می روند. که بعد ها فهمیدم که این افراد وجود خارجی ندارند و تنها یک پیام جهان

بینی است که می خواهد به بندگانش امید دهد.

کسانی که می روند و باز می گردند و می روند و باز می گردند. که اکثر انسان ها را و شاید همه ی آنها را

شامل می شود.

آنهايي که گمراهند. یعنی روز به روز و لحظه به لحظه دارند دور تر و دور تر می شوند.

خوشم آمد.

دیدم که تا حدود زیادی با خدا من یکسان است. هیچ اختلافی ندیدم. همان طور که هنگامی که تا آخر کتاب

را خواندم، تا این لحظه هیچ اختلافی را ندیدم.

اما دیدم که خیلی چیزهای دیگر را اضافه کرده.

لحنش هم برای من جالب بود.

اصلاً نمی آمد که اثبات کند که خدا وجود دارد. کاری که عقل دوست دارد. احساس کردم که این کتاب با

عقل من در تضاد است.

بیشتر خواندم.

ولی دیدم که باز می‌ارزد که انسان به آن معتقد شود. اگر در تضاد باشد که باشد.
باز به سوی خدایم برگشتم.
گفتم:

خدایا، من یک کتابی پیدا کردم که خدایش از شما مفید تر و قوی تر بود. با اینکه قول دادم که رهایت نکنم، نمی‌توانم. چرا که خدای آن کتاب گفته که یا فقط من را باید بپرستی، یا من پرستشت را قبول ندارم و به تو کمک نمی‌کنم. خدایا، مرا ببخش.

گفت: باشد. کار خوبی کردی. از اینکه از فکرت استفاده کردی و خدای بهتر را انتخاب کردی، معلوم می‌شود که من خدای خوبی بودم که می‌توانستم به تو آزادی عقیده بدهم.

گفتم: نه. من خدایی را دوست ندارم که زیاد به من آزادی عقیده بدهد. دلم می‌خواهد که در دام حرف هایش گیر کنم. چرا که اگر بخوادم تا پایان عمر از این درخت به آن درخت بپریم، طول عمرم باید روی هوا باشم.
گفت: برو و با خدای خودت خوش باش.

نفهمیدم. خدای خودت یعنی چه. مگر ما یک خدا داریم. او باید می‌گفت که برو و با خدای محمد خوش باش. اما گفت که برو و با خدای خودت.

برایم مهم هم نبود.

رفتم سوره ی بعدی. دیدم که نوشته است که در دین هیچ اکراهی نیست.

عجب. این هم که همان حرف اشتباه خدای قبلی من را می‌زند.

در دلم گفتم که ای خدای محمد، تو دیگر این را نگو. تفکیک بگذار. و بگو که فلان.

جلوتر رفتم.

دیدم نوشته بود که راه راست از گمراهی تفکیک شده است. چشم هایم برق زد. دیدم که اینجا هم نظام

امتیاز دهی وجود دارد. همان چیزی که من دوست دارم.

چیزی که چندی بعد فهمیدم که چیز بدی است که به خاطر گول خوردن از شیطان در نهاد من نشسته. در

حالی که من دوست دارم که همه با هم باشیم. بگذریم.

دلم می‌خواست که کم کم، سر صحبت را با خدای محمد باز کنم.

از طرفی دیدم که می‌گوید که من مهربانم. گنجشک را من آفریدم.

از طرفی می‌گوید که کفار را هر جا دیدید بگیرید و بکشید.

از طرفی گفته که کفار را هر جا دیدید، از آنجا دور شوید و هرگاه با آن‌ها نشستید و صحبت بد شد،

صحبت را عوض کنید.

یک جایی که می‌گوید که کفار را رحم کنید که آنها نادانند و در نادانی خود سرگردان.

من که نفهمیدم.

از اهل کتاب بد می‌گوید. بعد، خوب می‌گوید.

احساس کردم که باید کل کتاب را خواند و سر آخر به عقل رجوع کرد. چرا که قرآن بر عقل تاثیرش را

کرده. آن را تنظیم کرده.

احساس کردم که نباید یک دفعه به یک آیه حمله کنم. باید همه را بخوانم و ببینم که در کل چه گفته.

داشتم که زره زره کتاب را می‌خواندم. در همین زمان، در این فکر هم بودم که سر صحبت را باز کنم.

خیلی وقت بود که در این فکر بودم.

احساس می کردم که اگر سلام بگویم، صدای کلفتی از درگاه بیرون خواهد آمد و دستور می دهد که نماز را بخوان و بعد بیا صحبت کنیم.
ترسیدم. گفتم بیایم و بیشتر بخوانم.
دیدم در مورد آدم نوشته.
دیدم که بهترین مدل سازی ای است که می شود تصور کرد که بتوانیم سر خود را گول بزنیم. من هم پذیرفتم. چه مدل سازی گول زنده ی شیرینی. چه مدل پذیرفتنی ای.
کم کم جرات پیدا کردم که به خدا سلام کنم.
گفتم:

به نام خدای بخشنده ی مهربان.
ای خدای بزرگی که بی نیازی و ای کسی که نه زاده و نه زاییده شده ای. ای خدایی که جهان را با حکمت بی انتهای خود آفریدی، ای خدایی که ما را زوج آفریدی. ای خدای قادر. ای خدای لایق پرستش. ای خدای توانا و عالم و شدید العقاب!

در همین زمان بود که در گوش مغزم صدایی را شنیدم:
اوه. سرمان رفت. اینقدر از این چیزها می گویی. مرا یاد کن. این ها را ولش.
به خود لرزیدم.
داشتم دیوانه می شدم.
صدا برایم آشنا بود. درست حدس زدم. صدای ...
تا می خواستم این را با خودم بگویم، در مسیر راه دل و فکر، جلوی مسیر پیغام را گرفت و گفت:
درست است. صدای خودم است. من همان خدایی ام که از ابتدا تصور می کردی.
فکر می کردی که من ضعیفم.
الآن فکر می کنی که با این قرآن مرا به منتهی درجه بزرگی می شناسی.
خیر.

من بزرگ تر از آنم که شما با مغز کوچکتان بتوانید مرا دریابید.
اما بدانید که همان اندازه که مغز لازم داشتید، به شما دادم. دیگر لازم نیست که ادعا کنید که خدایا می خواهم بدانم که شب که می خوابی، کجا می خوابی!
خدا از حرف خودش خنده اش گرفت.
گفت: اگر صد خدای دیگر عوض کنی، آن که در دل تو است، من هستم.
اگر دین زرتشت را برگزینی، باز من هستم که در دل تو هستم.
اگر قورباغه پرست شوی و قوباغه ی بزرگ برکه را پرستی، آن که در دل تو است، من هستم.
پس هیچ گاه نمی توانی از من فرار کنی.
می دانم که دلت می خواهد که مرا در آغوش بگیری.
شرمنده، در این دنیا امکان ندارد. اما می توانی به جایش سجده کنی. اگر می خواهی گرمای بیشتر قفسه ی سینه ی مرا دریابی، شب بیدار شو و نماز بخوان.
جیگرت را حال خواهم آورد.

این ها را که تعریف کردم، به خودم آمدم. چرا که من وقتی صحبت از خدا می شود، احساس می کنم که همه و حتی خودم را فراموش می کنم.

به دور و اطرافم نگاه کردم، دیدم که همه خوابیده اند. ساعت دو شب بود. یک لحظه گفتم که خدایا، حس نماز خواندن ندارم.

گفت: بابا بی خیال. همین که به یاد مایی برات کافیه.

گفتم: برای من؟

گفت: نه پس. برای من!

خندیدیم و خوابیدیم. چرا که خدا باید به ماهی های ته اقیانوس رسیدگی می کرد. صبح شد.

نماز صبح را فراموش کردم.

همه مان فراموش کرده بودیم. ابتدا فکر کردم که آن دو نفر بیدار شدند و خواندند و مرا بیدار نکردند. اما چنین نبود. ساعت خواب رفته بود. بیشک خدا خرابش کرده بود که بتوانیم یک خواب اساسی و به یاد ماندنی بکنیم.

خودش هم که در کتابش گفته بود که صبح گاه خدا را یاد کنید. یعنی وقتی که بیدار شدید. دیگر وقت اذان که مشخص نکرده بود.

یکی دو جا گفته بود که قبل از سرخی آسمان که هنوز تا آن موقع کل قرآن را نخوانده بودم. شاید هم خوانده بودم. اما آن لحظه خدا کار شیطان را کرده بود و آن آیه را از مغز من زدوده بود. چه زدوده کردنی، عالی.

بیدار شدیم.

نمی دانم چرا. ولی همه ما خواب خوب دیده بودیم. عجیب بود. در حالی که با آن ترس لحظه ی خواب، احساس می کردیم که باید نصف ما خودشان را خراب کنند.

چیزی به نظرم رسید. احساس کردم که همه به خدا پناه برده بودند و همین احساس آرامشی را وارد دلهایشان کرده بود.

اما اشتباه فکر می کردم.

یکی از آن نماز خوان ها گفت:

دیگر خدا را نمی پرستم. دیشب گفتم که خدایا اگر وجود داری، کاری کن که اینها صبح وقتی بیدار می شوند، از خدایی نشدنشان پشیمان شوند. در حالی که چنین نشدند.

پس من هم می خواهم که آزاد باشم.

برای من عجیب بود.

اصلاً به این ها ربط نداشت. مثل اینکه شب خواب دیده بود که با دوست دخترش را یک جایی گیر آورده، اما به خاطر خدا بهش دست نزده. یک دفعه می بینه پسر های مردم، مثل مور و ملخ ریختن سرش.

جالب این است که بدانید که دوست دخترش کسی نیست جز، خواهر دوست مرحوم مان. دوستی که قبل ها عدد ده را به تعداد اعضای کوه پیمای ما بخشیده بود.

اما خدا او را به پیش خود برد و خانواده اش را داغدار کرد.

او هم ترسیده بود. گفت که خدایی شدن باعث نشه که من به دختری که چند سال است که می خواهمش نرسم.

بد عادت شده بود. اصلاً به دخترها نگاه نمی کرد. اول اول به خاطر خدا بود. شاید. شاید هم دوست داشت که شخصیتش را گرانفروشی کند. اما برایش عادت شده بود و احساس می کرد که این عادت دستور خداست.

من که خودم خدا پرستم، شاید به اندازه پست ترین بشر روی زمین به زن ها نگاه می کنم. ولش کن. بگذار حالمان را بکنیم. منظور که با یاد خدا.

احساس می کنم که چشم های زن ها برای این آفریده شده که به چشمان من بیافتند. خدا آفریده. چه می شود کرد. من که آنقدر ایمان قوی دارم که بتوانم جلوی خودم را بگیرم. پس نگاه می کنم. لبخندی هم چاشنی می کنم. آنها خوشحال می شوند. من هم از نظر غریزه خوشحال می شوم و هم از نظر خشنودی خدا. خدا هم از اینکه می بیند که بندگانش نگاه غیر شهوت آلودی که تنها در حد تایید وجود همدیگر است، به هم می کند، به خود می بالد و می گوید که ما بهترین خلق کنندگانیم. راست هم گفت. همان بچه نماز خونه، فکر کنم که افسرده ترین عضو گروه بود.

البته کسی که از ایمان او خبر ندارد. کسی نمی داند که از سجده چقدر احساس خوبی می کند. اصلاً آیا سجده برایش خوش آیند است یا اساساً زجر آور است. اما همه مطمئن بودیم که از دوست دختر بازی، هیچ بهره ای نبرده. به عبارت دیگر، از جوانی اش هیچ بهره ای نبرده! فقط این را که گفتم بلند تر نگویند. آفرین بچه ی خوب.

هیچ بهره ای نبرده بود.

هر چه بهش می گفتیم که ما که می دونیم که تو خواهرش رو می خوای. می گفت که من! من اسیر یک بنده شوم.

چه مزخرفاتی. حالا خوب است که در تاریخ نمی دانم درست یا غلط نوشته که انبیاء اصلاً به خودشان سخت نمی گرفتند که مبادا اینطور جا بیافتند که خداوند مخالف دوست دختر بازی است! فکر کنم از حد گذراندم. مهم نیست. چرا که خدا که بقلم نشسته.

خدایا پاکش کنم؟

گفت: نه. بنویس بابا بگذار بره. آخه من نمی دونم که چرا خدا این همه شوخ طبعه. در حالی که هیچ جای قرآن ننوشته.

ولی اگر بخواهد اصلاحی قرآن بیاید، به احتمال زیاد چنین آیه ای به آن اضافه خواهد شد که خداوند از بزله گوها بسیار خوشش می آید!

حیف که بشر جنبه نداره. و اگر نه باور کن همان فرستاده اش این را می نوشت.

بگذریم.

غم داشت.

کتاب های غمگین می خواند.

از او سوال می کردیم که تو که خودت غم داری، برای چی کتاب غمگین می خوانی.

گفت: به خاطر اینکه این کتاب ها در اوج صداقت نوشته شده است.

یکی جوابش را داد و گفت:

این خصوصیت نوشته است که کسی که غمگین می نویسد، دارد خود را خراب می کند و می گوید که من غم دارم. این یک صمیمیت کاذب تولید می کند.

اما کسی که کتاب شاد می نویسد، کسی است که صداقت دارد. کسی که ...
از این جور حرف ها زد که جایش اینجا نیست. و شما هم مثل دیگر حرف هایی که این جا نوشته شده، همه را می دانید.
غم.

خویشتن داری. عدالت. این کلماتی بود که در کنار سفره ی ساعت دهی روی آنها بحث شد.
نان. پنیر. انگور! عسل. کره. چیزهایی بودند که در سر سفره موجود بود. بگذارید که بیشتر توضیح ندهم.
کاش که خدایی نبود و نمی دید که بندگان به چه روزی افتاده بودند. عرض کردم که بگذارید که بیشتر توضیح ندهم.

یکی احساس می کرد که رئیس است. یک ناخدایی که واقعاً ناخدا بود.
می رفت و هیزم جمع می کرد. از دست و پا که دیگر چیزی کم نداشت.
می گفت که من همیشه وقتی احساس می کنم که بچه ی خوبی ام، کار خوب انجام می دم. و هر موقع که احساس می کنم که بچه ی بدی ام، کار بد.

من گفتم که ما همه خوبیم. هر چه باشد بنده ی خداییم.
گفت: یعنی چیزی نگفت. تنها یک شکلت درآورد که نمی توانم این جا بنویسم.
چرا که این جمله را برای صدمین بار گفته بود و من هم برای صدمین بار این پاسخ را داده بودم.
گفتم: خوشحالم که هیچ کسی که در اینجا هست غم ندارد. به جز حاج آقا.
از حرفم مطمئن ام. چرا که شما که به خدا اعتقاد ندارید، این نشان می دهد که غم ندارید. کسی که غم داشته باشد، به خانه ی خدا هم سری خواهد زد.
این یکی از حرف هایی بود که سر صبحانه زده بودیم.
یکی دیگر گفت:

خدا. بدی خدا می دانید چی است. وقتی که انسان خطایی می کند، انسان را خرد می کند. باعث می شود که انسان احساس کند که کسی او را دیده است و هر گاه بخواد پشیمان شود، آن پشیمانی سخت است. باعث می شود که انسان دیرتر به سوی خوبی باز گردد.

من که داشتم شاخ در می آوردم. در حالی که درست می گفتم.
من هم گفتم که بگذار که من هم چیزی پرانده باشم.
گفتم: می دانید یکی از معروف ترین دعاها ی طنز آمیز من چیست. باز بدون اینکه منتظر جواب باشم، گفتم:
"ای خدای بزرگ.

آیا شیطان فکر کرده که من با انجام کار بد، از رحمت تو نا امید می شوم.
کور خوانده است.

برای همین، به خاطر گرفتن حال شیطان، می خواهم که مدام کار بد انجام دهم و مدام به درگاهت توبه

کنم!"

به زیر خنده زدند.

یکی دیگر که اهل علم بود، گفت. بدی خدا این است که انسان وقتی می خواهد درس بخواند و چک نویسد لازم درد و یک مقدار بزرگ بزرگ بنویسد، می آید و می گوید که کوچک تر بنویسد. آخه دخالت تا چه حد. خدا هم نمی گذارد که یک نفس راحت بکشیم.

دیگر لازم بود که من به حرف بیایم.

گفتم:

شما طریقه ی حرف زدن با خدا را نمی دانید.

خدا را قول درست کرده اید. خدا مثل خودمان است. مثل دوست دختر می ماند. حتی صمیمی تر و تو دل

برو تر و نزدیک تر.

ادامه دادم:

گفتم باید با خدا بی ادب باشید. نه. بی ادب نه. پر رو. باید در مقابل خدا پر رو بود.

خودش این را دوست دارد. ما از بهشت بیرون رفتیم. آمدن در جهان تاریکی. به خاطر غرور مان. به این

خاطر که خطا کردیم. حالا باید برگردیم. باید برگردیم و دست دراز شده ی خدا را بگیریم و به حالت خوب بر

گردیم. این شکستن می خواهد. این فکر می خواهد که صدای خورد شدن شخصیتمان را خفه کند.

می گویند که بی ادب محروم گشت از لطف رب.

اما من چنین نمی گویم.

می گویم:

می گویم که هر گاه که کار بد کردیم. نباید از آن شرمند باشیم!

حدس می زنم که تعجب کردید.

ولی بگذارید نظرم را بگویم.

درست این نیست که انسان پس از انجام کار بد سرش را پایین بیاندازد و بترسد از اینکه به چهره ی خدا

نگاه کند و روی اخم آلود او را ببیند.

درست این است که روی خود را بالا کند و از اینکه کماکان خداوند می خندد، تعجب کند.

یکی برگشت و گفت: حرف هایت قشنگ است. اما ما نمی فهمیم.

گفتم: اگر انسان خیلی خوبی باشم، درستش این است که ناراحت شوم و باز سعی کنم که کاری کنم که

شما حرف مرا بفهمید. اما من ایمانم این قدرها هم قوی نیست.

پس، می گویم: فدای سرم. من که خودم را خفه کردم. نشد که نشد.

یکی گفت که اینقدر که تعریف می کنی، بیا از تو گوشه ی همراهت قرآن را باز کن و به قولی فال قرآن بگیر.

قبل از من کسی این کار را کرد و بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد به خواندن یک آیه.

عجب آیه ای هم بود:

طور / 23

آنها در بهشت جام شراب گوارا را چنان سریع از دست هم بگیرند که گویی منازعه می کنند در صورتی

که آنجا کار لغو و باطل و نزاع و خلاف و بزهکاری هیچ نیست.

دلم می خواست که باز هم منبر بروم. اما یکی گفت:

بعضی وقت ها هست که خواندن یک صفحه از قرآن، از فتح اورست سخت تر است. یکی گفت که قبول ندارم.

و من گفتم که قبول دارم.

خدایی ای گفت که من قبول ندارم. قرآن را خدا آورده و زبان فصیحی دارد و خواندش آسان است. گفتیم از آن نظر نه. از اینکه انسان حسش را داشته باشد که بخواند را می گوئیم. یکی که انگار نظر من برایش مهم بود برگشت و گفت: نظر تو چه بود. گفتم: قبول دارم. خواندن قرآن، سخت ترین کار ها و در عین حال برای بعضی ها راحت ترین کار هاست. گفت: خواندن قرآن سخت ترین کار هاست. بی خود انسان هایی که خود را شستشوی مغزی داده اند تصور می کنند که ترس از جهنم شیرین است.

گفتم: نظر من آنچنان در نزد خودم مستحکم است که حرف های شما، مرا به خنده وا می دارد. گفت: اشتباه می کنی.

گفتم: برایت آرزوی هدایت می کنم.

گفت: تو را سخت در گمراهی می بینم.

گفتم: تو را سخت در گمراهی می بینم.

و ادامه دادم که بگذارید رادیو شعری که دارد پخش می کند را بشنویم:

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو

شرح دهم لب تو را نکته به نکته مو به مو.

ساقی باقی از وفا باده بده سبو سبو

مطرب خوش لحن های، تازه به تازه گو بگو.

لحظه ی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام

خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو.

می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام

دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو.

یکی پرید و گفت که اینها همه به خاطر زن مردم بود. ولی چون نمی توانستند که به دستش برسارند، می گفتند که مرجع ضمیر خداست.

از شدت بی ربط بودن گفته اش، لب هایم حالت خاصی پیدا کرده بود.

گفتم:

فکر می کنم که تو آدم کشتی. و اگر نه چه اصراری که خدا را از بین ببری. شاید چون احساس می کنی که

صد در صد جهنمی هستی، دوست داری که خدایی وجود نداشته باشد.

گفت: برو. تو که فقط به فکر بهشت و جهنمی. دنیا را خوش باش و شعر معروف خیام را خواند و از خواندن خود کیف کرد:

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه.

پر کن قدح باده که معلوم نیست
وین دم که فرو برم برآرم یا نه.

و ادامه داد:

من سال ها به دنبال خدای تو می گشتم. اما پیدایش نکردم. هی گفتم که خدایا دست مرا بگیر. هیچ تاثیری در خویشتن داری من نداشت. تنها باعث شده بود که ریشم را بلند کنم و پیراهن را بیرون بیاندازم و خشکه مذهب شوم.

در دلم گفتم که اگر آدمی، قرار است که به آن خدای مورد نظر این ها ایمان بیاورد، همان به که کافر باشد. یکی در دفاع از خدا، آمد که مطلبی گفته باشد.
گفت:

اگر خدا نباشد، اخلاق معنا ندارد. و سوال کرد:

چند تا از ناخدا ها هستند که می دانند که غیبت بد است.

گفتم: تقریباً همه شان.

گفت: چند نفر هستند که غیبت نکنند. چون در حین غیبت، احساس کنند که کار بدی می کنند. با این که می دانند که هیچ گاه به گوشش نخواهد رسید.

بعضی از ما گفتم: تقریباً هیچ کدامشان.

و ادامه داد که من به خدا پناه می برم، برای اینکه از مرگ می ترسم. دوست دارم که آن لحظه ی آخر لبخند بزنم و جلوی فامیل ها خراب نشوم که بگویند که دیدید که فلانی چطور داشت می لرزید.

صحبت بسیار شد. تا به آنجا رسید که گفتم:

درست این است که زمانی که خدا را نمی توانیم پیدا کنیم و آنقدر دور احساس می کنیم که نمی توانیم برای او کاری انجام دهیم، باید تنها یاد خدا کنیم و تا آنجا که می توانیم خود را تکان دهیم. این درست ترین کاری است که می شود در آن زمان انجام داد. یعنی تا آنجا که ممکن بود، در آن لحظه تلاشمان را کردیم. جواب این کارمان را فردا و شاید شش ماه بعد از آن کار ببینیم.

خود خدا گفته که یاد من مهم است. تمام این ها فیلم هایی است که شما به یاد من بیافتید.

ممکن است که یاد خدا که از دل یک جوان بی حال می گذرد، هزار بار ارزش اش بیشتر از کشف یک داروی جدید یک دانشمند باشد. این از نظر خدا. از نظر خلق که آن کشف ارزشمند تر است.

بگذریم.

و نگذریم. چرا که یک حرف دیگر هم زده بودم:

پس، وظیفه ی ما این است که یاد خدا کنیم و تا آنجایی که دلمان می خواهد، تا حدی که دلمان زده نشود، کار کنیم. ممکن است که چندین روز حس کار کردن نداشته باشیم. تنها کافی است که صبح ها و ظهر ها و شب ها بگوییم که خدایا، حس نماز خواندن ندارم. باور کنید که به اوج کاری که می توانستید بکنید، رسیده اید. دیگر دارم خودم را خفه می کنم. آقا سخت نگیرید. خدا که سخت نگرفته. خودش رفته پشت ابرها نشسته و گفته که من وجود دارم. اگر می خواست سخت بگیره که خودشو به ما نشون می داد که حجت بر ما تمام بشه. بابا، این دنیا برای تفریح است. هر که هر چه بیشتر استفاده کرد، بهشتی تر است. ناخدایی که برای آخرین بار فال قرآن زده بود، این آیه را ملعبه قرار داده بود و مدام تکرار می کرد.

مائده / 6

ای کسانی که ایمان آورده اید، چون به نماز برخاستید، صورت و دست هایتان را با آرنج بشویید و سر و پاهایتان را تا قوزک مسح کنید. و اگر جنب بودید خود را پاک سازید. و اگر بیمار یا در سفر بودید یا از جای قضای حاجت آمده بودید یا با زنان نزدیکی کرده بودید و آب نیافتید با خاکی پاک تیمم کنید و صورت و دست هایتان را با آن مسح کنید. خدا نمی خواهد شما در رنج افتید، بلکه می خواهد که شما را پاکیزه سازد و نعمتش را بر شما تمام کند، باشد که سپاس گزارید.

می گفت از همین جا مشخص است که دیگر تاریخ مصرف قرآن گذشته. اما دوست ندارم دیگر حرف هایش را بیاورم. تنها بگذارید چیزی که به او و همه ی آنها گفتم و همه پذیرفتند و خوششان آمد را بگویم: خود خدا گفته که مهم نیست که شما حرف مرا گوش کنید یا نه. چرا که پیامبرش که گفته ما حق بندگی ات را به خوبی ادا نکردیم. و اگر شما بخواهید قیاس کنید، شما اصلاً بندگی نکردید. اصلاً مرا نپرسیده اید. فکر می کنید که با چند نماز لیاقت بهشت را پیدا کردید. مهم این است که یاد من کنید. این به سود خودتان است. در نظر اصلی، همه ی شما ناخدايید. پس نگویید که من دین دارم یا ندارم. تنها یاد من کنید. و گفتم که اگر خدا می خواست به ما نه نفر، چیزی بگوید، می گفت: من از همه ی شما راضی ام. چرا که به یاد من بودید. برای من مهم نیست که طرف من بودید یا نه. همین که به یادم بودید، چه برای خدایی اش و چه برای ناخدایش، اگر سر جنگ نداشته باشد، مایه ی برکت و آرامش است. حتی اگر لذت هم نبرد، در جایی در زندگی اش، این بحث ها، روحش را متعادل خواهد کرد و این تعادل بدردهش خواهد خورد. در اخلاقش. در آیین همسرداری اش. در لبخندش. به نظر من، فکر انسان قوی است. اما وقتی فکر اجتماعی می شود، توانایی فکر پایین می آید. چرا که در جامعه، انسان های خبیث راحت تر می توانند رشد کنند. به همین خاطر، در بعد اجتماعی، توانایی فکر برای ادامه زندگی بشر کافی نیست. پس، به نظر من، برای جلوگیری از افول زندگی بشر، یک دینی را بسازید و شب و روز با آن بجنگید.

همین جنگیدن، و یاد خدا، خودش موجب برکت است.

و مخلص کلام اینکه، یاد خدا را فراموش نکنید.

یاد خدا را مقدم بر هر عمل خیر قرار دهید. نروید که نماز بخوانید که به یاد خدا بیافزاید.

درست این است که به یاد خدا بیافزاید و به این خاطر نماز بخوانید.

سعی کنید که بدانید که برای که و برای چه دارید کار خوب را انجام می دهید. چیزی که رسانه های

گروهی غرب به شدت عکس آن را انجام می دهند. یعنی فرهنگ سازی می کنند که عادت کنیم به چیزهای خوب.

بدون آنکه بدانیم چرا. ولی آنقدر در مغز انسان می چپانند که خلاف آن به مغز ما خطور نمی کند.

کار خوبی هم می کنند.

اما کار خوبی که بتواند آرامش را بر قلب ما بیاورد و دچار احساس گشایش شویم، کاری است که کسی

از غیب به ما بگوید، قبولت دارم.

سعی کنیم که هم به کار خوب عادت کنیم، چرا که برای طی پله های بالاتر لازم است. و هم سعی کنیم که

به کار خوب، عادت زده نشویم و یاد خدا، به وسیله ی فکر در کمین انتخاب های ما باشد.

و یک نکته ی ظریف اینکه، تنها چیزی که در جهان نمی توان به آن عادت کرد، همین یاد خداست. در اینجا،

جا دارد از شیطان تشکر کنیم.

و اگر می خواهید از حال و وضع دوستم بگویم اینکه:

خلاصه با خواهر همان دوست به رحمت خدا رفته ی ما ازدواج کرد. چند سال بعد. الآن چند تا بچه دارد.

کار خوب دارد. حقوق خوب دارد. بچه های خوشگل خدا بهشون داده. و اینکه آنچنان در ایمان پیشرفت کرده که

من چون صید لاغرم.

چرا که انسان یک موقع دچار یک گرفتاری هایی در زندگی می شود که از زمین و زمان و خدا برمی گردد.

معمولاً این ها موقتی هستند. یعنی در اکثر موارد.

فقط باید مواظب باشیم که سر خصومت نداشته باشیم.

در این نوشته نمی خواستم در مورد دو چیز بحث کنم.

1- فرهنگ:

که خود دنیایی دارد. و اصطلاحاتی که فکر نمی کنم نه در داستان ها و نه در نقد ها مجال آن باشد که به

آن بپردازم. تنها سعی می کنم در نقد داستان بعدی، بتوانم تعریف فرهنگ که در ذهن من است را روی صفحه ی

نمایشگر بیاورم.

2- حجاب:

که می شود گفت که زیر مجموعه ی فرهنگ است. اما خود مقوله ی بسیار مهمی است که بسیار دوست

دارم که به این موضوع بپردازم. چنان که تا حدودی در داستان ها، و بسیاری در یادداشت های ثبت افکارم به آن

پرداخته ام.

موضوع اصلی در مورد حجاب این است که آیا حجاب تولید شده ی مکتب ها است. یا تولید شده ی الزامی

جوامع بشری.

انسان چه می خواهد. رابطه اسلام و بهشت و جهان و زوال بی شک و تردید جامعه ای که پوششش از یک

حدی کمتر شود، در چیست. که توضیح داده خواهد شد.

مطلب بسیار است.

در داستان های بعدی که فکر کنم اسم هایشان:

ماه غسل. (بحث فرهنگ)

پسران آدم. (بحث حجاب)

باشد. بیشتر خواهم آورد.

تنها اجازه می خواهم سختم را به این شعر که بسیار دوستش دارم، قطع کنم:

شعر: (البته هنوز متن دقیقش را نمی دانم!)

وی در میان جان و جان از تو بی خبر

از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر.

چون پی برد به تو دل و جانم که جاودان

در جان و در دلی دل و جان از تو بی خبر.

نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر.

از تو خبر به نام و نشان است عقل را

و آنگه همه به نام و نشان از تو بی خبر.

شرح و بیان عشق و چه کنم زانکه تا ابد

شرح از تو عاجز است و بیان از بی خبر.

جویندان گوهر دریای کنه تو

در وادی یقین و گمان از تو بی خبر.

(جالب است که بدانید که این متن را یکسره و بدون فکر نوشتم. می خواستم که در اوج صداقت باشد. و

اینکه آرنج و انگشتانم خسته اند!)

خدا را شکر.

پایان.

1386/12/25

حامد26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
